

# دریچه

هائیه وطن خواه

تهران - ۱۳۹۸

## من هو الحق

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: وطن خواه، هانیه
عنوان و نام پدیدآور	: دریچه / هانیه وطن خواه.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۴۵۰ ص.
شابک	: 4 - 442 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۶۹۰۹۷۲

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### دریچه

#### هانیه وطن خواه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-442-4

مثل یک رسم شده بود؛ اینکه هر هفته جمعه شب‌ها خانه یکی دورهمی برگزار شود.

اینکه خانم‌ها در آشپرخانه برای هم از همه چیز حرف بزنند. اینکه مردها در ایوان بساط کباب و جوجه کباب راه بیندازند و در این میان دستی تخته نرد بازی کنند و صدای کری خواندن‌هایشان کل فضای خانه را پر کند.

البته در این میان قلیانی هم چاق می‌کردند. رسم خوبی بود. همه را کنار هم نگه می‌داشت. به قول محمدجوادخان گوش شیطان کر، همبستگی ما از چشم بد دور مانده بود.

هر بار هم که محمدجوادخان این سخن را با همان حالت دوست داشتنی باد به غیغب اندازش بیان می‌کرد؛ شمس‌ی جان یک «وَأِنْ يَكَاد» زیرلبی می‌خواند و به صورت تک‌تکمان فوت می‌کرد؛ حالا انگار تحفه بودیم.

این جمعه شب اما، به نظر من زجر مسلم بود، چون این

سرماخوردگی وحشتناک همچنان تمام عزمش را جزم کرده بود که مرا به کشتن دهد و حالا باید صدای خنده و شوخی مردها را از پنجره‌ی اتاق می‌شنیدم و آماده می‌شدم برای شرکت در این رسم، وگرنه با آخرین پیامی که به دستم رسیده بود اخبار مبنی بر این بود که عن‌قرب است شمسی جان با جوشانده معروفش به ملاقاتم بیاید. برای آخرین بار دستمال را به بینی ملتهم کشیدم و پوست بینی‌ام شدیداً سوزش پیدا کرد.

سرماخوردگی هم به نوبه‌ی خودش از آن مارموزه‌های بی‌رگ و ریشه است که طوفانی می‌آید و طوفانی آدم را ویران می‌کند و طوفانی از خاطر آدم می‌رود.

از پله‌ها پایین رفتم.

نقشه قدیمی خانه هیچگاه اصلاح نشده بود.

باکس پله همچنان دراز و بی‌قواره بود و هیچ دیدی به سالن را در اختیار نمی‌گذاشت.

پله آخر را پایین رفتم و عطسه‌ای مردافکن زدم.

دیوار را که به مقصد سالن دور زدم صداها واضح‌تر به گوش می‌رسید.

محمدجوادخان با همان صدای بمش بلند بلند و با خنده چیزی را تعریف می‌کرد و صدای خنده‌ی بابا پا به پای خنده‌ی محمدجوادخان لبخند به لب آدم می‌آورد.

مسیرم را به سمت آشپزخانه ادامه دادم. به چهارچوب در که تکیه زدم باز پیش خودم اعتراف کردم که یکی دیگر از مشکلات عدیده‌ی

خانه همین آشپزخانه‌ای است که هیچ دیدی به سالن ندارد. البته در مقابل این نظر بنده، مامان خانم بسی از این نکته‌ی عدم دید، لذت می‌بردند. به قولی دوست داشتند مرکز حکومت‌شان کاملاً دارای محرمانیت و راحتی خیال باشد.

شمسی جان قبل از همه سلامم را پاسخ داد. این زن سراسر محبت را خیلی دوست داشتم. البته گاهی هم می‌شد که دلم می‌خواست از دست این همه محبتش سر به بیایان بگذارم. درست مثل همین حالا که از ابتدای آمدنم کمین کرده بود تا یک دفعه به سرم نزنند، جوشانده‌ی معروفش را دودرکنم.

مهربان کمی آن‌سوتر برایم چشم و ابرو می‌آمد و مرا به خنده می‌انداخت. خنده‌هایم هم با سرفه همراه بود؛ با سرفه‌هایی که صدایم را خش انداخته بودند. میان سرفه پرسیدم:

— مانی کجاس؟

مهربان با حالت همیشگی و خاص خودش جواب داد:

— گفتم بره پیش باباش... بیاد اینجا آویزون تو می‌شه و ازت می‌گیره.

قیافه‌ی نالانی به خودم گرفتم و شمسی جان با خنده روی دستم را نوازش کرد. با لبخند محبتش را پاسخ دادم و روبه مامان پرسیدم:

— امروز لباسامو ریختی تو ماشین؟

— بریزم که چی بشه؟ تو که قرار نیست فردا بری سرکار.

— مامان چهار روزه نرفتم! به خدا دیگه راه نداره.

مهربان هم مثل مامان برایم اخمی کرد. این دوزن شدیداً

متفق القول بودند که من هم‌ی زندگی‌م را وقف کارم کرده‌ام. شمس‌ی جان هم توی رویم نمی‌گفت؛ اما می‌شد فهمید در توطئه‌هایشان دست دارد.

مهرآوه با پشت چشم نازک کردن گفت:

— حالا واجبه با این حالت بری؟

به این خوشگل خانم با آن شکم برآمده‌اش لبخندی زدم و گفتم:

— خیلی... فردا مهمونای مهمی می‌رسن.

مامان با حرص سری به تاسف تکان داد و کیسه‌ی داروهایم را مقابلم گذاشت و گفت:

— هیشکی حریف تو نمی‌شه. بیا این داروهاتو بخور بدتر نشی.

با خنده قربان صدقه‌اش رفتم. سما آرام نشسته بود؛ همیشه آرام بود.

از ابتدایی که وارد جمع مان شد همین‌گونه آرام و گوشه‌گیر یک جا می‌نشست و تا سوال نمی‌پرسیدیم حرفی نمی‌زد.

— خوبی سماجون؟

لبخندی بی‌حوصله به رویم پاشید.

— فعلاً که حال تو خوب نیست.

سری به تایید تکان دادم و مامان گفت:

— دختره خیره سر.

— اوا مامانم!

مامان تنها در جوابم پشت چشم نازک کرد و ظرفی آلوی خشک

شده روبه‌روی مهرآوه گذاشت. شمس‌ی جان هم گفت:

— بخور مادر، هوس کرده بودی.

مهرآوه لبخند زد؛ لبخندش زیبا بود؛ اما غم چشم‌های سما را نمی‌شد بی‌خیال شد.

— سما جون از مجوزت چه خبر؟

— کاراشو درست کردم. همه چی داره پیش می‌ره.

— خدا رو شکر.

شمس‌ی جان در این میان روی دستم زد و گفت:

— جوشوندتو بخور.

مهربان زد زیر خنده. مامان چشم‌غره‌ای مهمانش کرد و او گوش‌اش را بالا گرفت و با مظلومیتی که ذره‌ای به چهره‌اش نمی‌آمد، گفت:

— برام جک فرستادن دوستانم... بیخشید.

چشمکی مهمانش کردم و او لبخندی زد.

همیشه رابطه‌مان عالی بود. یعنی من و مهربان شدیداً وابسته‌ی یکدیگر بودیم. خواهرانه‌های ما زبانزد همه بود، حتی مهرآوه هم که همیشه با دوستانش خوش بود، گاهی به این رابطه‌ی صمیمانه و دوستانه‌ی ما حسادت می‌کرد.

نگاهم را که از روی مهربان برداشتم باز درگیر سکوت سما شدم؛ سمایی که بیشتر از همیشه در خود فرو رفته بود. همیشه نسبت به غم چشم‌هایش دل می‌سوزاندم. زندگی کنونی‌اش انتخاب خودش بود؛ اما غم چشم‌هایش خیلی مرا آزار می‌داد.

شمس‌ی جان با محبت روبه مهرآوه گفت:

— فردا وقت دکتر داری مادر؟

مهرآوه با لبخند کمی در جایش جا به جا شد. هنوز از خاطر نم گرفته است، گریه‌های وحشتناکش که بابت این حاملگی ناخواسته روی اعصاب ما خط می‌انداخت. هر بار هم که خنده‌های زیر زیرکی من و مهربان را می‌دید فحشی نبود که بارمان نکند. حالا نشسته بود با آن شکم برآمده و بانمکش لبخند تحویل مان می‌داد. با همان لبخند به شمس‌جان جواب داد:

— بله فردا می‌رم. می‌خواستم بگم اگه وقت دارین باهام بیاین.

شمس‌جان از ته دل لبخندی مهمانش کرد و سما پوزخندی زد. شمس‌جان محبتش برای همه بود؛ من و او و شما نمی‌شناخت. شاید این خود سما بود که نمی‌گذاشت زیاد محبت کسی برانگیخته شود.

مانی که با سروصدا به همراه نیما وارد آشپزخانه شدند، فکر را از سما منحرف کردند. مانی خواست به سمت بیاید که مهربان نگذاشت.

دلم برای بوسیدنش پری می‌زد. نیما دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

— بهتری؟

سری تکان دادم و گفتم:

— آره خدا رو شکر.

— مامان گفت فردا میاد به سری بهت می‌زنه.

مامان با چشم غره‌ای روبه من گفت:

— فردا که خونه نیست این ورپریده، کاش گفته بودی امشب میومدن.

نیما جواب داد:

— امشب خونه عموهاشم دعوت بودن. واقعاً فردا می‌خواهی بری سرکار؟

— آره دیگه.

— دختر تو مگه رباتی؟

کمی قیافه گرفتم و مهربان با حرص مانی را که به سبب زمینی‌های سرخ کرده ناخنک می‌زد مهار کرد و گفت:

— این دختر می‌خواه خودکشی کنه.

نیما ضربه‌ای نرم روی شانه‌ام زد و گفت:

— بیشتر مراقب خودت باش.

چشم روی هم گذاشتم و مهرآوه گفت:

— این جوجه‌ها آماده نشد؟

نیما لبخندی تحویلش داد.

— دیگه داره آماده می‌شه.

با این حرف مامان و شمس‌جان به تکاپو افتادند که میز شام را بچینند.

مهربان، مانی به بغل می‌خواست ظرف‌ها را به سالن ببرد که نیما نگذاشت و گفت:

— بده من.

لبخند زدم و برای مهربانی که گل از گلش شکفته بود، ابرویی بالا

انداختم. این دو از همان ابتدا عاشق هم بودند.  
مردها که به سالن آمدند همه گرد میز بزرگ خانه که صرفاً برای مهمانی هایمان در نظر گرفته شده بود، نشستیم.  
مهره و سما هر کدام داشتند در گوش همسرانشان چیزی می گفتند.  
سما کمی عصبی بود.

مهره اما، با ملاحظاتی که همیشه در رفتارش موج می زد چیزی را بیان می کرد.

بابا و محمدجوادخان، هر کدام یک سر میز نشسته و خانم هایشان هم دست راست شان جا گرفته بودند؛ درست مثل همیشه.  
روبه روی مهره نشسته بودم و مهربان که کنار دستم جا گرفته بود، در گوشم گفت:

— به نظرت سما امروز به کم عصبی نیست؟  
باز نگاهم را به سمت سما چرخاندم. نگاهش او هم که به من افتاد، لبخندی روی چهره ام نشاندم.

بابا روبه منی که هنوز هم درگیر سما بودم گفت:

— باباجان برای خودت غذا بکش. اول سوپ بخور بابا.

مهره با حرص و تمسخر گفت:

— آره باباجان غذا تو بخور!

مهربان و نیما هر دو خندیدند و مامان چشم غره ای به مهره رفت؛ از همان چشم غره ها که آدم با دیدنش باید ماستش را کیسه کند؛ اما خب مهره سر نترسی داشت. درست از همان کودکیش. مهره

شانه بالا انداخت و گفت:

— مگه چیه؟ گفتم عزیز دل بابا به دفعه از غذا عقب نمونه.

بابا خندید و سری تکان داد و محمدجوادخان گفت:

— همه ی بچه ها واسه آدم به یه اندازه عزیزن مهره جان.

مهره هم با همان حاضر جوابی گفت:

— مثل اینکه واسه باباخان ما یه کم استثناست... این خواهر ما

خیلی خیلی عزیزتر از ماست.

بابا باز خندید و هیچ نگفت.

همه می دانستند اگر بابا همیشه نگرانم است و برای خطاب من باباجان به کار می برد، بخاطر این است که چشمش از نداشتم ترسیده است. وگرنه نور چشم بابا مهربان است و سوگلی خانه و خانواده هم مهره.

وقتی همه مشغول خوردن غذا شدند، سما گفت:

— ما امشب قراره به موضوعی رو بهتون اطلاع بدیم.

شمسی جان با علاقه به پسر و عروسش چشم دوخت. حتماً در ذهن مادرانه اش حضور نوه ای دیگر پررنگ شده بود. شاید ذهن او درست می گفت. شاید هم ذهن من امشب منفی باف شده بود.

همه به سما و شوهر ساکتش نگاه می کردند و سما انگار کمی مضطرب شده باشد در سکوت ماند. محمدجوادخان گفت:

— بگو دخترم، اتفاقی افتاده؟!

سما نفس عمیقی کشید و گفت:

— ما تصمیم گرفتیم... یعنی خیلی وقته... تصمیم گرفتیم...

مکشش زیادی طول کشید؛ آن قدری که محمدجوادخان صبور، دوباره به حرف آمد:

– تصمیم گرفتین که چی دخترم؟

سما نگاهش را از نگاه پرنفوذ محمدجوادخان گرفت و به بشقاب پیش رویش دوخت.

– تصمیم گرفتیم... از هم جدا بشیم.

سکوت میان مان قد کشید. سکوت وحشتناکی بود؛ آن قدری که سما تاب نیاورد و ادامه داد:

– ما فردا می ریم محضر... فقط خواستیم در جریان باشین.

مرد ساکت کنار دستش همچنان ساکت بود و قاشق را میان محتویات ظرف سوپش می چرخاند و همچنان چشم های من میان دست او و نگاه لرزان سما در جریان.

محمدجوادخان با ابروهایی درهم گفت:

– شما که مشکلی نداشتین.

سما پوزخندی زد. شمسای جان رنگش سفید شده بود. برایش لیوانی آب ریختم و به دستش دادم. با نگاهم تشویقش کردم لب های لرزانش را به لبه ی لیوان بچسباند و قلیبی آب بنوشد. سما ادامه داد:

– ما به تفاهم رسیدیم که جدا بشیم پدرجان.

محمدجوادخان بیشتر اخم درهم کشید. شاید باید یکی از ما بلند می شد و می رفت پی قرص های فشار محمدجوادخان. به ثانیه نکشیده محمدجوادخان گفت:

– بدون صلاح و مشورت تصمیم گرفتین؟

سما با نگاهی برزخی مرد ساکت و بی تفاوت کنار دستش را برانداز کرد و منتظر شد این بار او حرفی بزند؛ اما او همچنان ساکت نشست بود. سکوتش حتی ذهن مرا هم خش می انداخت چه برسد به سمایی که تنها مانده بود میان چشم های پرسوالی که به سمتش دوخته شده بودند.

تشنج فضا کم کم داشت بالا می رفت. مخصوصاً با پچ پچی که مهراره و مامان آن سمت میز با هم داشتند.

دست لرزان شمسای جان را فشردم. دستش گرمای همیشه را نداشت. سما کلافه از سکوت مرد کنار دستش گفت:

– پدرجان ما تفاهیم نداریم.

محمدجوادخان عصبی با صورتی که کم کم داشت برافروخته می شد گفت:

– دو سال پیش که داشتین ازدواج می کردین چطور تفاهم داشتین؟

سما با کلافگی چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

– اشتباه کردیم.

مهربان با استرس لیوانی آب پر کرد و روبه روی صورت محمدجوادخان گرفت. محمدجوادخان با دست لیوان را کنار زد و از جایش برخاست.

جوجه کباب ها یخ کرده بودند. جز چند فاشق هیچ کس چیز زیادی نخورده بود. محمدجوادخان دوباره لب گشود:

– دو سال پیش که پاتو توی یه کفش کردی که باید برات برم

خواستگاری نگفتی قراره آبروی خونواده مو بریزی.

قدم‌های محکم محمدجوادخان را به سمت در ورودی دنبال می‌کردم که صدای مرد ساکت و بی تفاوت اینبار بلند شد.

— آخ ببخشید اگه قراره آبروی خونواده تونو بریزیم جناب خالدی! صدایش رگه‌هایی از نیشخند داشت. از جایش که بلند شد بی تفاوت به جمع روبه سما گفت:

— فردا می بینمت.

و محمدجوادخانی را که با نگاهی عصبی براندازش می‌کرد، جا گذاشت و با برداشتن پالتویش از در بیرون زد. سما اما نشسته بود؛ با چشم‌هایی که می‌شد برق اشک را درونشان تشخیص داد و نگاهی که نشان می‌داد هیچ وقت به آن چیزهایی که دوست داشته، نرسیده است. به راحتی می‌شد فهمید هیچ وقت به عشق آن مرد بی تفاوت نرسیده است.

\*\*\*\*\*

کمی عطر روی نبض دو دستم زدم و کیف را روی شانهم انداختم. شب گذشته تا دیر وقت به سما فکر می‌کردم؛ به زندگی برباد رفته‌اش. اصلاً نمی‌شد به آن زن غمگین فکر نکرد.

مامان و بابا در آشپزخانه صبحانه می‌خوردند.

با لبخند پشت میز نشستم که بابا گفت:

— لازم نبود این قدر زود بری.

مامان با حالت گلایه گفت:

— همه‌اش تقصیر توئه... همه‌ی زندگی بچه‌ام شده کار.

سری تکان دادم و گفتم:

— مامان باز شما شروع کردی؟

اخمی به من کرد و جواب داد:

— مگه دروغ می‌گم؟

— مامانم هر کسی دوست داره یه جور زندگی کنه خب... همه که

مثل هم فکر نمی‌کنن.

بابا در جبهه مامان قرار گرفت.

— خانم ولش کن... حالا اون دوتا عروس شدن چه گلی به سرت

زدن؟

مامان کلافه نگاه‌مان کرد و من با لبخند لقمه‌ای گرفتم و از جا

برخاستم که مامان گفت:

— زنگ بزن آژانس. دلم رضا نیست خودت تنها بری.

بابا میان کلامش رفت.

— خودم می‌رسونمش.

این حرف یعنی بابا صحبتی خصوصی با من دارد. تا یادم می‌آید

همراهی بابا آن هم بدون مامان یعنی همین پروسه. با توصیه‌های

مامان سوار ماشین شدم. هوا سرد بود و در خودم جمع شده بودم. بابا

دریچه بنخاری را کمی به سمتم متمایل کرد و گفت:

— کار پسرا خوبه؟

— آره، هر دو توی کار عالین! بعدم الان دارین مقدمه چینی می‌کنین

واسه چی؟

لبخندی زد و جواب داد:

— محمد جواد خواسته...

میان حرفش پریدم:

— با اون پسری که خدا رو بنده نیست حرف بزدم؟

— آره.

— چی بهش بگم؟

— بگو از خر شیطان پیاده بشه. بچسبه به زن و زندگیش.

— بهتر از من پیدا نکردین واسه نصیحت این پسره؟

— با تو رودربایستی داره قبول می‌کنه.

شانه‌ای بالا انداختم.

— سعی خودمو می‌کنم ولی قول نمی‌دم.

— همون سعی که می‌کنی هم خودش ارزش داره.

بقیه راه بی حرف گذشت. بابا بنان گوش می‌داد و من فکر می‌کردم آخرین باری که با آن آدم نفهم به جز سلام و احوال‌پرسی کلمه‌ای رد و بدل کرده‌ام چه زمانی بوده است! دقایقی بعد جلوی ورودی هتل از ماشین پیاده شدم.

آقای مغفرت با لبخند سلامی تحویل داد و در را برایم گشود. با لبخندی که کمی چاشنی سرفه داشت از کنارش گذشتم. پرسنل در حال تحویل شیفت بودند.

در اتاق رستم فرمم را تن زدم. این چند روز دلم حتی برای رنگ تکراری این لباس هم تنگ شده بود. تقه‌ای به در خورد و با بفرمایید من در باز شد و هیکل ورزیده‌ی ماهان قاب در را پر کرد.

سعی کردم لبخندی بزدم؛ اما انگار عضلات صورت با من سر

جنگ داشتند.

— سلام.

— سلام.

ماهان لبخندی چاشنی قیافه‌اش کرد و گفت:

— شنیدم برگشتی اوادم حالتو بپرسم.

— خوبم... خیلی خوبم.

— خیلی لاغر شدی. دیشب می‌خواستم بهت بگم که خب...

— خیلی بهترم. ممنون که حالمو پرسیدی.

— بابات باهات حرف زد؟

— آره... فرصت شد باهات حرف می‌زنم.

— دردش چیه؟ تو می‌دونی مگه نه؟

شانه‌ای بالا انداختم و جواب دادم:

— من اون قدر باهات صمیمی نیستم که از جیک و پوک زندگیش خبر داشته باشم.

— پس چرا بابای من و بابای تو وظیفه حرف زدن با اونو به تو

محول کردن؟

— شاید چون من بی طرف قراره باهات حرف بزدم.

سرش را کمی خم کرد و به چشم‌هایم خیره شد و زمزمه وار گفت:

— لطفاً وسط حرفای بی طرفانت، ازش بپرس چرا این قدر از من

متنفره؟

— والا من تو همون سوال اولم موندم. دیگه این یکی رو می‌ذارم رو

دوش خودت.

باز هم به چشم‌هایم خیره نگاه کرد و اینبار نیشخندی هم  
ضمیمه‌ی حالتش شد و پرسید:

– انگار باید از تو هم بپرسم چرا این قدر از من متنفری؟

شوکه نگاهش کردم و گفتم:

– این چه حرفیه؟! برای چی باید ازت متنفر باشم؟

– دقیقاً این سوال منه!

– من ازت متنفر نیستم ماهان... تو شوهر خواهر عزیز منی و  
همین‌طور پسر محمدجوادخان و شمس‌ی جان، مگه می‌شه ازت متنفر  
بود؟

با حالت تمسخرآمیزی زمزمه کرد:

– ممنون که متنفر نیستی.

خب معلوم بود که می‌فهمید چیزی میان‌مان درست نیست. وقتی  
من این قدر با نیما صمیمی بودم و در هر حالتی از ماهان دوری  
می‌کردم، می‌فهمید.

– مزاحمت نمی‌شم. فقط مهمونای فرساد که میان مراقب همه  
چی باش.

سری به علامت تایید تکان دادم.

– حتماً، خیالت راحت.

رفت و در را پشت سر خودش بست.

روز جالبی شده بود. با ماهان رودررو و نسبتاً خصوصی درباره‌ی  
چیزهایی که روی دلش مانده بود صحبت کرده بودم و همه انتظار  
داشتند با آن پسر خیره سر بحث کنم. واقعاً روز خوبی را شروع کرده

بودم.

شاید باید به حرف مامان گوش می‌دادم و امروز را هم استراحت

می‌کردم.

خش خانه داری مثل هر روز پر از شوهر و هیجان بود. رامین میان  
خانم‌های بخش ایستاده و با آن صدایی که روی سرش انداخته بود،  
سخنرانی می‌کرد.

اگر از آن کله‌ی کچلش فاکتور می‌گرفتیم می‌شد گفت پسر نسبتاً  
خوش تیپ و قیافه‌ای ست. فقط باید گاهی گوشش را می‌پیچاندم تا با  
دخترهای جوان بخش تیک نزنند.

سخنرانی‌ش که تمام شد همه پراکنده شدند. هر کس از کنارم رد  
می‌شد خوشحالی‌ش را از برگشتنم ابراز می‌کرد. واقعاً این غیبت چند  
روزه از منی که در این چند سال تنها نوروز را به اجبار خانواده سفر  
می‌رفتم، عجیب بود.

رامین که متوجه‌م شد با لبخند به سمتم آمد.

– سلام.

– سلام خوبی؟

– خوبم.

– به قیافه‌ات نمی‌اد.

– کم حرف بزن. امروز چه کردین؟

– همه چی اکیه. تو خیالت راحت. نیما می‌گفت دیشب خونه‌تون  
خبرایی بوده.

– نیما هم نخود تو دهنش خیس نمی‌خوره.

پوزخندی زد و گفت:

— دیگه خاصیت فامیل ما اینه.

شانه‌هایم از خنده لرزیدند و او گفت:

— این دختر جدید رو که استخدام کردن دیدی؟ شدید اهل پا

دادنه. می‌گم نکنه این پسره، واسه خاطر این دختره ست که دم‌پرش

می‌پلکه، بخواد زنشو طلاق بده؟

اخمی کردم و با بی‌حوصلگی گفتم:

— لطفاً این قدر داستان نباف. سرت به کار خودت باشه! این قدرم تو

نخ دخترا نباش.

معرض شد.

— چند روز نبودى از دستت نفس کشیدم.

— هزار بار بهت گفتم، واسه آخرین بار هم می‌گم اینجا محل کاره.

اینجا تو دیگه پسرعموی من نیستی که بتونم گندکاریاتو لاپوشونی

کنم، پس پیچ اون سر و گوشه سفت کن، این قدر نجنبه.

جذبه‌ام انگار کارساز بود چون اخم‌هایش در هم رفت. ولی از رو

نرفت و بازهم گفت:

— شوخی می‌کنم، جنبه داشته باش. البته درباره این دختره ساحل

شوخی ندارم.

بروشور دستم را سمتش پرت کردم و او با خنده‌ای که هر لحظه پر

صداتر می‌شد خودش را در پیچ راهرو قایم کرد.

برای سرکشی به کار خدمه وارد راهروی سوم شدم که با شخص

شخص مردی که خانواده را به هم ریخته بود برخورد کردم.

ابرو بالا انداخت و سر تا پایم را رصد کرد.

— روبه موت بودی دیشب.

پوزخند زدم و گفتم:

— تو هم خوب لال شده بودی.

— می‌دونم که باید باهام حرف بزنی.

— خوبه که می‌دونى پس لطفاً بتمرگ سر زندگیت، البته بیشتر سر

انتخابت.

چشمانش را جمع کرد و با حالت تنفر گفت:

— از دخالت‌ها ت حاله به هم می‌خوره.

ژستش را من هم گرفتم و جواب دادم:

— دقیقاً منم وقتی اون همه خودخواهی تو می‌بینم حاله به هم

می‌خوره. شاید یه کم دوزش بالاتر باشه.

— تو زندگی من دخالت نکنین، اینو به همه شون بگو.

— وسط راهرو نمی‌تونم جوابتو بدم.

لحتم آن قدری تمسخر داشت که بازویم را بکشد و با کارت درون

دستش در اتاق خالی را باز کند و کمی بعد هر دو با اخم‌هایی درهم

میان اتاق به هم خیره شده باشیم.

— حالا جواب مو بده.

ولوم صدایش کمی بالا رفته بود. من هم مثل خودش ولوم صدایم

را بالاتر بردم.

— جوابت اینه که سما بازیچه تو نیست. من نه نگران آبروی

محمدجواد خانم، نه نگران حرف و حدیث مردم در مورد توی

یه لاقبا، من فقط نگران اون دختر بیچاره ای هستم که با هزارتا امید و آرزو اومد تو زندگی تو و تو عین گاو هنوز چشم تو دنبال ناموس یکی دیگه انداختی و دل بیچاره ای دختره رو خون کردی.

— به تو هیچ ربطی نداره.

— ربط داره، چون دقیقاً تو می خواهی سما روزیر پا بذاری تا زندگی

خواهر منو خراب کنی. دِ من ذات خراب تو رو می شناسم!

نگاه عصبی اش را به سقف اتاق دوخت. «هه» ی پر تمسخر و عصبی ای که گفت نشان می داد درست زده ام وسط خال.

— خواهر تو زندگی منو به هم ریخت. می فهمی؟ خواهر تو...

— نشستی بالای گوری که مرده توش نیست مرثیه می خونی که چی

بشه؟

با همان نگاه عصبی به چشمانم خیره شد و جواب داد:

— که انتقام مو بگیرم.

— از کی؟

— از خواهرت... از بابام... از بابات!

پوزخندی به افکار بیجانانه اش زد.

— فکر کردی منی که از همه رازات خبر دارم، دست روی دست

می دارم که غلط اضافه کنی؟

متقابل او هم پوزخندی زد و گفت:

— منم از رازات خبر دارم؛ رازایی که اگه کسی بفهمه خیلی برات

دردسر می شه.

به سرفه افتادم. سرفه هایم بیشتر عصبی بودند تا اینکه رهاورد

سرماخوردگیم باشند و نمی گذاشتند جوابش را بدهم. از یخچال گوشه ی اتاق بطری آب معدنی را بیرون کشید و جلویم گرفت. دستش را عقب زدم و او به زور سر بطری را به لب هایم چسباند. به اجبارش قلبی آب خوردم. اذیت و سوزش سینه ام کمتر شد.

— بهتری؟

داغ می گذاشت و می گفت بهتری؟ مشت هایی را که از شدت فشار ناخن هایم، کف دستم جا انداخته بود به سینه اش کوبیدم و او در حالیکه اصلاً انتظار این حرکت را نداشت، روی تخت پشت سرش فرود آمد و با نگاهی مات خیره ام شد. کمی به سمتش مایل شدم و داد زدم:

— هیچ وقت منو تهدید نکن، هیچ وقت... بهتره این حرفم آویزه ی گوشت باشه، چون دفعه ی بعدی مطمئناً برخوردم خیلی متفاوته. هر غلطی می خواهی با زندگی بکن. فقط دور و بر زندگی خواهر من بپلکی حالتو می گیرم. خودت خبر داری چقدر خونواده ام برام عزیزن. من برای خواهرم از خودم گذشتم، گذشتن از تو که دیگه مثل آب خوردنه برام.

کش موهایش را باز کرد و موهای حالت دار و بلندش روی بالش پنخش شد. موهایش هم حالم را به هم می زد. مردی با این موهای بلند نوبر بود. همان موهای حالت داری که ملتی به زیبا بودنش اعتراف می کردند. حالا لبخند روی لب هایش هم اعصاب خرد کن بود.

— بهتره تو هم هیچ وقت منو تهدید نکنی. من و تو مهره های

سوخته‌ی این بازی هستیم. دیگه چیزی واسه از دست دادن نداریم.

اخمی درهم کشیدم و گفتم:

– هیچ وقت منو با خودت جمع نبند.

– جمع می‌بندم چون من و تو عین همیم.

– من خودمو می‌کشم اگه یه روز مثل تو باشم.

نیم خیز شد و با چشم‌های عسلی رنگش خیره به چشم‌هایم ماند و سپس لب زد:

– من یه روز حال خواهرتو می‌گیرم. تهدید نمی‌کنم، فقط دارم

اطلاع می‌دم. این قدرم نگران زندگی آدمی نباش که تو روزی پاهاش خرد می‌کنه.

– خواهر من عاشق منه.

– فکر نمی‌کنم. بیشتر حسادتش به چشم میاد یا عشقش!

– نظر تو ذره‌ای برام مهم نیست. حالا می‌فهمم سما چرا به طلاق

راضی شده.

پوزخندی زد و گفت:

– همه چی با پول درست می‌شه. سما هم با پول راضی می‌شه.

– خیلی کثیفی.

– خیلی.

به سمت در قدم برداشتم که گفت:

– یه توصیه...

ایستادم؛ اما به سمتش برنگشتم.

– همیشه مثل دیشب رژ نارنجی بزن. انگار ماهان دوست داره.

در را پشت سرم به هم کوبیدم. این مرد بی‌شک یک روز مرا دیوانه می‌کرد.

\*\*\*\*\*

ساعت ده شب بود و از آن زمانی که با آن پسر خیره سر حرف زده بودم تلفن هیچ‌کس را جز مهربان پاسخ ندادم حتی تلفن شمسی جان را هم بی‌پاسخ گذاشته بودم. این آدم‌ها چه انتظاری از من داشتند؟ به صرف اینکه یک شبی چند سال پیش، من توانسته بودم آن خیره سر نفهم را رام کنم و آبروی خانواده‌مان را بخرم دلیل نمی‌شد که هر روز و هر شب از من بخواهند خودم را درگیر آن موجود بی‌ریختگیسو کمند کنم. حتی سر قضیه‌ی ازدواجش هم می‌خواستند بروم از خر شیطان پیاده‌اش کنم که من نرفتم.

یک بار آمدم برایش مایه گذاشتم به قدر تمام عمرم پشیمان شدم. دیگر کافی بود. امروز هم اگر ناپرهیزی کردم و درگیر این مسأله شدم، فقط برای چشم‌های غمگین سما بود، وگرنه دیگر نباید برای آن تحفه‌خان وقتی گذاشت.

کیف را روی شانهم جابه‌جا کردم و با لبخند به خانم شکوه‌فر سپردم برایم ماشینی رزرو کند. چند دقیقه معطل می‌شدم؛ اما به خاطر نگرانی‌های مامان باید جانب احتیاط را رعایت می‌کردم و با فردی مطمئن به خانه برمی‌گشتم.

روی یکی از کاناپه‌های کرم رنگ لابی فرورفتم و فکر کردم.

تمام فکرم درگیر مردگیسو کمند مزخرفی بود که یک روز هم بدون حاشیه سر نمی‌کرد؛ مرد ثانیه‌های اشتباه که خودش اشتباهاتش را از

بر بود و با آن‌ها کنار می‌آمد و عین خیالش نبود و به همه‌شان می‌خندید.

امروز هم رامین در حالیکه بعد از ناهار روبه‌روی من نشسته بود و چایش را هورت می‌کشید با خنده گفت: «مردک با افتخار تمام گفته خرج امضای طلاق سما یه مزدا تری سفید و آپارتمانش بوده.»  
مردک آن‌قدر گیر قُذبازی‌هایش بود که برایش مهم نبود چند نفر را زیر پایش خرد می‌کند. نمی‌فهمید که سما عاشقش است البته شاید هم می‌فهمید ولی برایش مهم نبود.

هرچند سما هم زیاد اشتباه کرد. فکر می‌کرد می‌تواند با این مرد ازواج کند، به نداشته‌هایش برسد و شوهرش هم عاشقش شود. وقتی با به زندگی او گذاشت فهمید خیلی اشتباه کرده.

حضور رامین را کنارم حس کردم. روی دسته‌ی کاناپه نشست و به سمتم خم شد.

– امروز خیلی خسته شدی.

– نه خوبم.

– عصبانی هستی؟

– ارزششو نداره.

– عصبانی هستی.

با چشمک گفت و من مشتت روانه شکمش کردم. خودش را عقب کشید و در حالیکه سعی می‌کرد صدای قهقهه‌اش را کنترل کند گفت:

– بی‌خیال دختر، من همیشه حقیقتو می‌گم. عصبانی هستی چون نتونستی کاری بکنی ولی بی‌خیال باش دختر... بی‌خیال! به من و تو

چه؟ زندگی خودشونه، انتخاب خودشونه پس بی‌خیال. فردا می‌بینمت.

انگشت اشاره‌اش را به شقیقه چسباند و با آن لبخند مضحک از من دور شد.

بی‌فرهنگ مثلاً فامیل بود و یک تعارف نزد مرا به خانه برساند. رامین همین بود دیگر.

با اشاره‌ی خانم شکوه فر فهمیدم که راننده منتظرم است. حالا باید به خانه می‌رفتم. باید به بابا و مامان جواب پس می‌دادم. شاید حتی باید با شمس‌ی جان و محمدجوادخان هم مواجه می‌شدم و توضیح می‌دادم که سعیم را کرده‌ام و در آخر باید تا نیمه شب با مهربان چت می‌کردم و از وقایع امروز برایش می‌گفتم؛ اما حوصله‌ی هیچ‌کدام را نداشتم. تنها دلم می‌خواست بروم خانه. بروم در اتاقم بنشینم.

دلم می‌خواست فول آلبوم قمیشی را پلی کنم و بگذارم تمام متلک‌های گیسو کمندخان یک‌لاقبا از ذهنم دور شود.

\*\*\*\*\*

همانطور که حدس می‌زدم؛ محمدجوادخان، عصبی میان نشیمن خانه‌مان قدم رو می‌رفت. شمس‌ی جان هم دستمال کاغذی در دستش را ریز ریز می‌کرد. مامان و بابا در سکوتی دل‌داری دهنده تماشای‌شان می‌کردند.

محمدجوادخان که با چشم‌های خسته‌اش نگاهم کرد، گفتم:

– سلام... به خدا من سعی خودمو کردم ولی خودتون بهتر می‌شناسیدش.

شمسی جان سری به تاسف تکان داد و گفت:  
— ممنون عزیزم.

لبخندی به لب آوردم و مامان گفت:

— شام خوردی؟

— خوردم... می‌رم استراحت کنم.

همه شب بخیر گفتند به جز محمدجوادخان که فقط گفت:

— راسته که آپارتمان شو به نام سما زده؟

مکثی کردم و سپس جواب دادم:

— رامین این‌طور می‌گفت.

پوزخند محمدجوادخان پشتم را لرزاند. این مرد ذره‌ای آدم باج دادن نبود. زورش می‌گرفت مالش به تاراج برود. حالا مال خودش یا پسرانش، نداشت، مال خاندان او بود و باید میان خاندان او باقی می‌ماند.

محمدجوادخانِ عصبی روبه شمس جان کرد و گفت:

— همین تو این پسره رو این جور بار آوردی. یه رگ از رگ تن ماهان

تو تن این پسره نیست که اگه بود حال و روز ما این نبود.

با انگشت شست و سبابه‌ام گوشه‌های دو چشمم را فشردم. برنامه داشتیم امشب؛ آن هم چه برنامه‌ای. باید تا نیمه‌های شب می‌نشستیم، غره‌های محمدجوادخان را می‌شنیدیم و شمس جان هم ریزه‌ق می‌زد و می‌گفت:

— محمدجواد حرص نخور برای قلبت خوب نیست.

روی یکی از مبل‌های یشمی رنگ نزدیک نشستم و کیفم را کنار

پایه مبل گذاشتم. چشم‌هایم می‌سوخت. سردرد و سرماخوردگی در هم ادغام شده بود و نمی‌گذاشت آرامش داشته باشم. کاش محمدجوادخان کمی آرام‌تر حرف می‌زد. من امروز به اندازه کافی از دست پسر ناخلفش کشیده بودم. به اندازه‌ی کافی به او فکر کرده بودم. به اندازه‌ی کافی تهدیداتش دیوانه‌ام کرده بود. کافی بود دیگر... نبود؟

مامان با دیدن حال خرابم اشاره زد به اتاقم بروم.

واقعاً می‌تواستم در آن لحظه به سمت مامان یورش ببرم و

صورت ماهش را ببوسم.

\*\*\*\*\*

مراسم عروسی که قرار بود فرداشب در این تالار برگزار شود و سواس بیشتری نسبت به مراسم دیگر نیاز داشت.

آن قدر که رامین بی‌خیال هم، به جوش و خروش افتاده بود.

زبان تند و تیز و رک‌گوی عروس خانم ما را حسابی به هول و ولا انداخته بود که نکند چیزی کم و کسر باشد و این خانم بیاید با آن اخلاق به قول رامین چیز مرغیش آبرو و حیثیت چندین و چند ساله‌مان را خدشه‌دار کند.

این مراسم بار مضاعفی روی اعصاب خردی این چند روز گذشته بود؛ چند روزی که دائم فشارخون شمس جان را مورد نوسان قرار می‌داد و طغیان‌های محمدجوادخان را مثل یک سریال آبکی ادامه‌دار می‌کرد.

در این چند روز روانم کمی به هم ریخته بود.

مهرآه و ماهان که خود را راحت کنار کشیده و سعی کرده بودند استثنایی برای عادت هر روز آمدن به خانه‌ی ما قائل شوند.

مهربان هم که می‌آمد و کمی می‌ماند و بعد ناراحتی و غصه خوردن مامان برای شمس‌ی جان را که می‌دید، زود می‌رفت. دلم گرفته بود.

بعد از آن بیماری سخت حالا که می‌شد خوش گذراند این بند و بساط را داشتیم.

تا بوده و بوده همین بوده. این دو خانواده به هم وصل بوده‌اند. در شادی‌ها و غصه‌ها هم محکم‌تر می‌شدند. حالا شور این بحران داشت زیادی درمی‌آمد.

کمی چشم‌های خسته‌ام را ماساژ دادم و خواستم از تالاری که بخاطر تمیزی برق می‌زد، بیرون بروم که صدای جر و بحث دو نفر نگاهم را به سمت راهروی پشتی تالار کشید.

قدمی سمت راهرو برداشتم. صدای دو مرد از آن فاصله آشنا بود. نزدیک‌تر که شدم بیشتر به وخامت اوضاع پی بردم. این هم یکی دیگر از بحران‌ها؛ همیشه این مرد برای خانواده مایه دردسر بوده است.

از پیچ راهرو گذشتم و به آن دو که برای هم شاخ و شانهِ می‌کشیدند، نگاهی انداختم.

صدای روی سر انداخته‌ی برادر سما که دقیق یادم نیست اسمش صادق بود یا صالح کمی مضطربم می‌کرد. کاش می‌شد آن دردسر مجسم با پوزخندهای اعصاب خردکنش را هم کشت و در مغزش فرو کرد که ما آبروداریم مرتیکه!

گیسو کمند پوف کلافه‌ای کشید و گفت:  
— که چی؟

— مرتیکه رفتی خواهر منو طلاق دادی که چی هم می‌گی؟  
— طلاق دادم که طلاق دادم... زندگی خودمه.

جواب‌هایش هم که تکراری بودند.

با این حرف برادر سما یقه‌اش را چسبید و با آن قد و قواره‌ی نداشته‌اش تن‌لش مردک پرور را به دیوار پشت سرش کوبید. کمی شوکه قدم جلو گذاشتم و نگاه او با پوزخندی به سمت من کشیده شد و بعد از چشمکی، مثنی میان صورت برادر سما فرود آورد.  
برادر سما که کمی آن طرف‌تر نقش زمین شد به خودم آمدم و به سمت‌شان دویدم.

— تمومش کنین... اینجا که جای این گردن کلفتیا نیست.

برادر سما در حالیکه از جایش برمی‌خاست، بی‌توجه به من گفت:  
— تو آبروی ما رو بردی. مرتیکه مگه خواهر من چه هیزم تری بهت فروخته بود؟

— هیچی... خواهرت محشره ولی به درد هم نمی‌خوردیم. در ضمن واسه خودت دیکته کن به تو هیچ ارتباطی نداره. زندگی سماس، زندگی منه. برو اینو از طرف من به همه بگو.

صدایش را بلند کرده بود. می‌ترسیدم از اینکه یکی از خدمه متوجه موضوع شود. باید موضوع همین جا و همین لحظه تمام می‌شد. برادر سما هم انگار حرف منطقی سرش نمی‌شد و دوباره خواست مثنی پرتاب کند که او زود متوجه شد و مشتش را مهار کرد

و بیچاره را هل داد.

کوبیده شدن برادر سما به تن من کمی شدید و شوکه کننده اتفاق افتاد و من با شدت به دیوار روبه‌رو اصابت کردم. درد عمیقی در بینی‌ام نشست ولی سعی کردم کمی از دیوار فاصله بگیرم.

حس می‌کردم مایع داغی که از قضا بایستی خون باشد، روی صورتم روان شده. کف دستم را با ترس به بینی‌ام چسباندم. چشم‌هایم از شدت ترس و درد، گشاد شده بودند.

نگاه مضطرب مردی که سعی داشت دستم را از بینی‌ام جدا کند بیشتر به این ترس دامن می‌زد.

– دستتو بردار ببینم چت شده؟ دمی‌گم دستتو بردار... خوبی؟  
آخه تو اینجا وایسادی واسه چی؟

بعد با خشم خواست سمت برادر سما حمله کند که بازویش را با دست لرزانم گرفتم. حس می‌کردم کف دست راستم هر لحظه خیس‌تر می‌شود.

– اینجا چه خبره؟

نگاه من به سمت رامین و ماهان که خیره‌مان بودند، برگشت. رامین با وحشتی غیرقابل باور، برابرم ایستاد.

رامین با زور دستم را از بینی‌ام جدا کرد و چشم‌های ترسانش را به چشم‌هایم دوخت و پرسید:

– چی شدی تو؟

ماهان هم به رامین ملحق شد و دست زیر چانه‌ام برد و سرم را بالا گرفت و این بار او گفت:

– باز چه گندی بالا آوردی؟

روی خطابش برادر مضطربش بود؛ برادری که حتی با این حرف هم نگاهش نکرد و همچنان خیره‌ی بینی تحت خونریزی من بود. با لحنی که سعی داشت بی تفاوت باشد گفت:

– من می‌رم ماشینو بیارم حیاط این سمت... بیرمش بیمارستان. روی حرفش دقیق معلوم نبود به کیست. درد بینی‌ام کمتر شده بود و حس نمی‌کردم اتفاق مهمی بوده باشد. می‌خواستم مخالفت کنم که از پیچ راهرو گذشت.

ماهان دستمالی از جیب کتش بیرون کشید و خواست به بینی‌ام بفشارد که خودم از دستش گرفتم و دستمال را به بینی‌ام چسباندم. قدمی فاصله گرفتم و روی نیمکت انتهای راهرو نشستم. برادر سما با نفرت ما را نگاه می‌کرد.

یادم است در مراسم عروسی جمع و جورشان هم اخلاق درست و درمانی نداشت. حتی یادم است در انتهای شب، مست هم کرده بود و باعث شد یکی از میزهای شام واژگون شود. می‌شد حس کرد مرد پر دردمندی است.

در غفلت مرد مضطربی که سمت من خم شده بود و داشت وخامت اوضاع بینی‌ام را چک می‌کرد، دیدم که برادر سما چاقویی از جیبش بیرون کشید و به سمتش پا تند کرد.

– ماهور مواظب باش.

چرخش ماهور خیلی سریع اتفاق افتاد و مشت دوم که روی صورت برادر سما خوابید، حتی به صدم تاینه هم نرسید. ماهور چاقو

را با پایش به زیر یکی از میزهای حامل غذا هل داد و ماهان روبه ماهور گفت:

— زنگ بزن پلیس.

ماهور اما سمت برادر سما خم شد و یقه‌اش را گرفت و گفت:

— دعا کن هیچ اتفاقی واسه‌اش نیفته... وگرنه پیدات می‌کنم دونه به دونه استخوانای صورتتو نرم می‌کنم... حالا گورتو گم کن.

برادر سما از در بیرون رفت؛ اما ماهور همچنان در همان قسمت زانو زده و سر به پایین، فیگورش را ترک نمی‌کرد.

لحظه‌ای حس کردم این مرد پر حاشیه و دردسرساز تمام روزهای زندگیم را از دست داده‌ام. حس مزخرفی بود؛ حسی که به من نشان داد این مرد پر حاشیه و دردسرساز با آن موهای وحشتناکش چقدر برایم مهم است.

خونریزی متوقف شده بود. دستم را از بینی‌ام جدا کردم و روی پاهایم ایستادم. ماهان با ناراحتی لب زد:

— بشین ضعف می‌کنی.

آخرین چیزی که در دنیا می‌خواستم این بود که ماهان برای من نگران شود. اصلاً به قیافه‌اش نمی‌آمد. کلاً از آن قسم آدم‌های خنثی بود که هر اتفاقی برایش به منزله‌ی بال زدن یک مگس در هوا ارزش داشت. البته من خیلی وقت پیش‌ها از این اخلاقش خوشم می‌آمد. تأکید می‌کنم «خیلی وقت پیش‌ها» به آرامی لب باز کردم.

— خوبم... درد و خونریزیش تموم شد. یه ضربه‌ی کوچیک بود.

نگاه ماهور سمتم برگشت. در کشمکش‌های امروز آرایش موهای

مسخره‌اش به هم ریخته بود. حالا دسته‌ای از آن موها روی صورتش رها شده بودند.

درست نمی‌دانم از کی؛ اما خیلی سال است بزرگترین آرزویم داشتن یک قیچی است و پیدا کردن یک موقعیت تا از دست این موهای افشان و حالت‌دارش رها شوم.

ماهور از جایش برخاست. برابرم ایستاد و دست زیر چانه‌ام برد. حالا که کاملاً در حال بررسی سوراخ‌های بینی‌ام بود، فقط از خدا می‌خواستم بینی‌ام هیچ ایراد نظافتی نداشته باشد.

ماهان خیره به حالت ماهور که با دقت در حال بررسی بینی من بود گفت:

— باید ازش شکایت کنی... ممکنه برات مشکلی پیش بیاره.

ماهور بی‌توجه به ماهان گفت:

— باید کمپرسش کنی وگرنه راحله خانوم با دیدنت سکنه رو می‌زنه.

دور از جانی زیر لب زمزمه کردم و در بهت به دست ماهور که بازویم را چسبیده بود و مرا دنبال خود می‌کشید، خیره شدم.

رامین را میانه راه دیدم. به مدد خدا رفته بود دوپست‌وشش درب و داغانش را بدهد بسازند که این همه دیر کرده بود؟ حالا هم بی‌ماشین و در تالار برابر من ایستاده بود و پرسید:

— بهتری؟

قبل از من ماهور جواب داد:

— خوبه... فقط باید صورتشو بشوره.

– تو کمکش کن تا اتاقش بره. مهمونای فرخی رسیدن. من برم تا باز  
 نق مرتیکه درنیومده.  
 ماهور حله‌ای گفت و من بازویم را از دستش بیرون کشیدم. خیالم  
 راحت شد امروز رامین را عوض نکرده‌اند و هنوز خودش است.  
 – خودم میتونم برم اتاقم.  
 – فقط می‌خوام کمکت کنم.  
 – ما را به خیر شما امیدی نیست، لطفاً شر نرسان.  
 با دلخوری جواب داد:  
 – خودت دخالت کردی.  
 با اخم نگاهش کردم و گفتم:  
 – بحث امروز نیست... بحث دو ساله.  
 ابتدا کناره‌ی چشم‌هایش چین افتاد و سپس خنده‌ی  
 تسمخ‌آمیزی به لب‌هایش چسبید.  
 – اشتباه خودت بوده.  
 – فکر کردم آدمی.  
 – می‌تونستی بذاری این نا آدم امروز بمیره.  
 – شاید باورت نشه ولی خیلی پشیمونم که نداشتم.  
 خندید؛ خنده‌اش اما تسمخ‌نداشت. واقعی خندید. از آن  
 خنده‌هایی بود؛ که دوسالی می‌شد به لبش نیامده بود.  
 – تو که راس می‌گی! اصلنم من تو رو نمی‌شناسم.  
 زیر لب دیوانه‌ای نثارش کردم و از کنارش گذشتم؛ که صدایش به  
 گوشم رسید.

– راستی...  
 ایستادم اما به سمتش برنگشتم.  
 – وقت کردی صب به صب یه فین بکن دماغت تمیز شه.  
 انگار خدا امروز با من سر ناسازگاری دارد؛ که ذره‌ای به دعاهایم  
 استجابیت نبخشیده است.  
 \*\*\*\*\*  
 باز شب جمعه‌ای دیگر از راه رسیده بود.  
 مامان مجبورم کرده بود که بافت یقه اسکی طوسی رنگی تن بزنم.  
 همیشه معتقد بود فضای خانه محمدجوادخان به علت محوطه‌ی باز  
 اطرافش شدیداً سرد است. مجبور بودم یقه‌ی خفکان‌آور لباس را  
 تحمل کنم، وگرنه باز غرهای مامان بود که دائم به جانم ریخته می‌شد.  
 مامان معتقد بود که به خاطر بی‌احتیاطی‌هایم همچنان گاهی ریز  
 سرفه‌ای می‌آید و مهربان نظر داشت که حالا مثلاً این ریز سرفه‌های  
 من چه چیز مهمی هستند که مامان باید نگرانش باشد؟!  
 از اتاق مهمان که بیرون آمدم با شمس‌ی جان رخ به رخ شدم.  
 صورتش کمی رنگ پریده بود ولی می‌شد حال خوبی را نسبت به  
 روزهای گذشته برایش قلمداد کرد. گونه‌اش را بوسیدم و پرسیدم:  
 – خوبین؟  
 دست‌هایم را در دست گرفت و با چشم‌های پر محبتش گفت:  
 – مگه می‌شه تو رو دید و خوب نبود عزیزم؟  
 – این قدر خودتون رو اذیت نکنین.  
 – نگران محمدجوادم.

— محمدجوادخان هم از التهابش افتادن.  
با افسوس جواب داد:

— خدا کنه... امشب ماهورم با التماس دعوت کردم. بچه‌ام معلوم نیست یه هفته است تنها داره چطور زندگی می‌کنه. خدا کنه محمدجواد حرفی نزنه ناراحت بشه.

آن مردک گیسو کمند که سمبلی از غول‌های ماداگاسکار جنوبی بود، نمی‌توانست تنها زندگی کند؟ تازه در این میان می‌خواست از حرف بابا جانش هم ناراحت شود؟ شمس‌ی جان لوس بارش آورده است که هورمون‌های دخترانه‌اش بالا زده و سخت درگیر این اشتباه است که موی بلند به آن قیافه‌ی نخراشیده‌اش می‌آید.

سعی کردم لبخندی بزنم؛ اما بیشتر به مضحکه کردن شبیه بود. برای همین فوراً گفتم:

— انشالا اتفاقی نمیفته. محمدجوادخان هم امشب آرومن.

— انشالا... برو بشین عزیزم.

باز گونه‌ی نرم و گوشتی‌اش را بوسیدم و سمت سالن قدم برداشتم. صدای صحبت محمدجوادخان و بابا بلند بود و از باری که در گمرک گیر کرده بود صحبت می‌کردند.

ماهان هم در حال تماشای مستندی از یک سفر بود. میان مامان و مهراره نشستیم. مامان پر پر ترقالی به دستم داد و گفت:

— چی واست پوست بگیرم؟

— هیچی میل ندارم.

چشم غره‌ای مهمانم کرد و به انتخاب خودش در حال پوست

گرفتن سیب سرخی شد. مهراره سر به گوشم نزدیک کرد و گفت:

— ماهان می‌گفت دیروز برادر سما اومده بوده دعوا...

— آره... ولی اتفاق خاصی نیفتاد.

— می‌گفت دماغت...

— یه خونریزی ساده بود. به مامان چیزی نگو.

سری تکان داد و از جایش برخاست و کنار ماهان نشست. ماهان هم با لبخند دست دور شانه‌اش حلقه کرد و او را به خود فشرد. نگاهم را از لبخندهایشان گرفتم. مامان آرام گفت:

— دیروز فخری خانوم زنگ زد.

داشت قاچ‌های منظم سیب را برایم در پیش‌دستی جدایی می‌چید.

— فخری خانوم؟!

— تو سفره‌ی نذری ماه پیش دیدیش. می‌گفت پسر برادرش تازه درسش تو سوئیس تموم شده...

— مامان...

همان‌طور که نگاهش به سیب‌ها بود جواب داد:

— یامان... بذار من دو کلوم حرف از این دهنم دربیاد بعد بگو مامان.

— مامان من نمی‌خوام عروس بشم... چرا نمی‌فهمی؟

مامان با غضب سر بلند کرد ولی با همان صدای آرام گفت:

— نفهم هم شدیم دیگه نه؟

— مامانم من کی همیچین حرفی زدم آخه؟

مامان به قهر رو برگرداند و من از سر کلافگی نفس عمیقی کشیدم. ماهور هم آمد. موهایش هم به مدد خدا افشان تر شده بود. با بابا دست داد و پوزخندی به محمدجوادخانی زد که بی محلی اش کرده بود. سرسنگین به مهراره و ماهان سلام گفت و روی مبل تک نفره‌ی سمت من نشست.

نگاهش نکردم و او از پیش دستی میوه‌ام، قاچی سیب برداشت و با چشمکی لب زد:

— چه خبرا؟

صورت‌م را سمت مامان چرخاندم و گفتم:

— می‌رم بینم شمس‌ی جون کاری نداشته باشه.

مامان سری تکان داد.

امشب شمس‌ی جان گفته بود می‌خواهد به خاطر هوس مهراره خورشت کرفس و بامیه بادمجان مهمان‌مان کند. مردها هم از خدا خواسته بساط کبابشان را علم نکرده بودند.

با اصرار، وظیفه‌ی سالاد درست کردن را بر عهده گرفتم و روبه شمس‌ی جون گفتم:

— بشینین یه کم... این هفته ضعف داشتین.

روی موهایم را بوسید و گفت:

— خوبم دخترم، کاش مهربان هم می‌اومد.

— امشب دیگه خونه عمه دعوت بودن.

شمس‌ی جان با لبخندی مهربان گفت:

— به سلامتی و خوشی... می‌گم عزیزم ماهان یه چیزایی می‌گفت.

— چی؟!

— دیروز برادر سما اومده بود؟

— یه مشکل کوچیک بود که خدا رو شکر حل شد.

— از آخر و عاقبت این پسر می‌ترسم.

خدا را شکر ماهان آن قدر عقلش کشیده بود که نگوید آن میان دماغ من، مورد ضربه واقع شده است.

— بچه که نیست. حس کرده نمی‌تونه با سما زندگی کنه و...

شمس‌ی جان با اندوه زمزمه کرد:

— من از اولش هم می‌دونستم زندگی این دوتا دوومی نداره. من

بچه‌مو می‌شناسم.

سعی کردم لبخندی بزنم که حضور مرد مذکور میان در آشپزخانه نگذاشت. ماهور با بی‌خیالی گفت:

— شمس‌ی جون باز که کله پاچه‌ی ما رو بار گذاشتی.

شمس‌ی جان پشت چشمی نازک کرد و بلند شد که ببیند غذایش

در چه حال است. ماهور خیارِی از ظرف سالاد برداشت و گفت:

— چه خبرا؟ شنیدم خودتو خیلی اذیت کردی.

شمس‌ی جان با دلخوری جواب داد:

— واسه همین یه احوال نپرسیدی؟

از پشت مادرش را در آغوش گرفت و روی موهایش را بوسید و

گفت:

— قربونت برم، من که می‌اومدم شوهرت باز سروصدا راه

می‌نداخت، حالت بدتر می‌شد.

دیدم که شمسی جان اشک چشمش را گرفت و گفت:

– مادر، خیلی مراقب خودت باش... این برادر سما مرد درستی نیست.

ماهور با لبخند گفت:

– باشه مراقبم... خودتو خسته نکن. رنگت پریده، مسئول هوس دل همه که نیستی.

جدای از اینکه متلک درشتی انداخت مادرش را زیاد دوست داشت. می شد این خصوصیت را تنها نقطه‌ی مثبت وجودش تلقی کرد.

سالاد درست کردن که به پایان رسید به اصرار شمسی جان از آشپرخانه بیرون زدم. باید تماسی با رامین می‌گرفتم. مراسم امشب حتماً حسابی خسته‌اش کرده بود. پنهان از مامان در فضای سرد باغ قدم گذاشتم و گوشه‌ی را به گوشم چسباندم.

– داری خوش می‌گذرونی؟

– ای همچین... سلام.

– سلام... خسته‌ام.

– حقیقت... همیشه از زیر کار درمی‌ری. این یکیو نتونستی.

با لحنی شوخ گفت:

– بابا بیچاره شوهرش... عروسه دیوونه است! یه رقص شو فرصت

نکرده انجام بده داره خشتک ما رو می‌کشه رو سرمون.

– این قدر غر نزن.

– یعنی این آکله، منو از هر چی جنس لطیفه به مدت بیست و چهار

ساعت زده کرد.

– فقط بیست و چهار ساعت؟!

– همیش هم انقلابیه.

فهیقه‌ای زدم و گفتم:

– آرزوی موفقیت برات می‌کنم.

– بخوره تو سرت... نشسته اونجا خوش و خرم فک هم می‌زنه.

– لیاقت نداری.

– برو مزاحم نشو.

– خواستم صدامو بشنوی خوشحال بشی.

– کم حرف بزن... فعلاً.

– شبت پر از رویای عروس خانم.

گوشی را روی زهرمارش قطع کردم و به مردی که چند لحظه‌ای می‌شد کنارم ایستاده بود و سیگار دود می‌کرد خیره شدم. رامین بود؟

– می‌گن مار از پونه بدش میاد هی دم لونش سبز می‌شه.

تک خنده‌ای زد و گفت:

– مار خوش خط و خالی هستی.

– نمی‌دونم چه سریه که تو این هفته همش پرت به پرم گیر می‌کنه.

– نمی‌دونم چه سریه که این قدر از من بدت میاد؟

– تو از یه ملتی بدت میاد، اون وقت من که فقط از تو بدم میاد خار

چشمه؟

باز خنده‌اش کش آمد و گفت:

– از من نترس.

— من ازت نمی ترسم چون نشون دادی طبل تو خالی هستی.  
 — اون وقت این برداشتت رو مدیون چی هستم؟  
 پوزخندی زدم و جواب دادم:  
 — بدبخت کردن سما با اون خونواده ای که من دیدم، آخرین نشونه است.  
 — من به سما نشون دادم هدفم چیه... گفتم زندگی با من خوش نیست. خودش قبول کرد، دایه ی مهربون تر از مادر نشو.  
 شانه بالا دادم و گفتم:  
 — پس خوش باش.  
 — سخته... با وجود خواهرت تو سالن خیلی سخته.  
 و سیگاری دیگر از جعبه ی فلزی میان دستش بیرون کشید.  
 مرد پرحاشیه زندگی من گرچه موهایش بلند بود ولی غم هایش را مردانه نشان می داد. مرد پرحاشیه ی زندگی من مثل خیلی از مردهای دنیا فقط بلد بود غم هایش را دود کند. غم مرد پرحاشیه دلم را سوزاند، گرچه حتی آن قدر شعور نداشت که بپرسد حال و اوضاع دماغ مضمرویم چطور است.

\*\*\*\*\*

مانی را در آغوش گرفتم و تکه ای کیک به دهانش گذاشتم. با مهربان آمده بودند هتل. مهربان می خواست از شب قبل بداند. همه چیز را برایش گفته بودم البته با سانسور قسمت حرف هایم با ماهور. چندسالی بود که سعی می کردم ماهور را کاملاً سانسور کنم. مهربان پرسید:

— یعنی باهاش کنار او مدن؟  
 — چی کار کنن دیگه؟ خب کنار او مدن.  
 — از محمدجوادخان بعید بود.  
 شانه ای بالا انداختم.  
 — اتفاقاً بعید نبود. محمدجوادخان همه زندگیش بچه هاشن. توپ و تشر می زنه ولی جونشو براشون می ده.  
 مهربان پشت چشمی نازک کرد.  
 — تو دیگه به اونا حسودی نکن وقتی بابا این قدر دوست داره.  
 — من عاشق بابام.  
 — پس چرا همیشه حسرت زندگی اونا رو می خوری؟  
 — حسرت نمی خورم... فقط زمانی دوست داشتم به اندازه اونا ثروتمند بودیم. حالا هم زندگی مون عالیه!  
 مهربان لبخند مسخره ای زد  
 — اما هنوزم دوست داری جای پرایدی که خودت با زحمت خودت به دست آوردی، مثل مهراوه یه بی ام و مامانی زیرپات باشه.  
 لبخندی زدم و گفتم:  
 — خوشحالم که مهراوه به همه ی آرزوهاش رسیده.  
 — من حس نمی کنم به همه آرزوهاش رسیده باشه... می دونی؟  
 هیچ وقت نیما رو با هیچ پولی توی دنیا عوض نمی کنم. راضیم که کارمند معمولی بانکه. همین که عاشقمه برای همه عمرم کافیه.  
 — خوشحالم که تو هم به آرزوهات رسیدی.  
 — اینا رو نمی گم که این جمله ی روتینو تحویلیم بدی. می گم تا

دیدگاه تو عوض کنی.

بدون هیچ لبخند و انعطافی جواب دادم:

— یه بار سعی کردم خودت تهشو دیدی.

ناراحت نگاهم کرد. فهمید که باز فکرم کرده است. البته فقط فکری، چون من آدم غمگین شدن نبودم و نیستم. مانی در آغوشم کمی جابه جا شد و با خنده تخیسی آمدن رامین را به سمتمان با ذوق تماشا کرد. رامین دست دراز کرد و مانی را از آغوشم گرفت و گفت:

— عشق عمو چطورره؟

مانی سرش را در گردن رامین پنهان کرد و ریز خندید. رامین هم با لبخندی از بابت حضور مهربان و مانی کنارمان نشست و گفت:

— نیما خوبه؟

— خوبه... دیشب نبود کی کلی مانی بی قراری کرد.

رامین لبخندی زد و پاسخ داد:

— مامان گفت... دلم پیش این فسقل خان بود.

— شما دوتا هم خودتونو کشتین با این کارتون.

رامین خندید و گفت:

— بدتر از من این دختره است.

با نوک کفش به ساق پایش کوبیدم. خندید و در حالیکه سعی

می کرد مانی را کمی از گردنش جدا کند گفت:

— دروغ می گم؟ عین کوالا چسبیدی به این هتل.

برو بابایی گفتم. می دانستم همه نگرانم هستند حتی همین رامینی

که فکر می کردی در زندگیش غم ندارد. من می فهمیدم حتی فهمیده

بودم که در روزهای نوجوانی مان هم احساسی که فکر می کرده است عشق است به من داشته که با وردوش به دانشگاه و دیدن حور و پری های ریخته دور و برش ته کشیده بود. خوب شد که ته کشید و گرنه مجبور می شدم همه ی هم و غم را بگذارم برای دک کردن این نمونه خالص سیریش.

دستی به صورتم کشیدم و از جایم برخاستم و گفتم:

— تا رامین پیشتونه من برم یه سر به آشپزخونه بزنم.

هر دو برایم سر تکان دادند و مانی هم که عموجاننش را دیده بود محلم نگذاشت. باید ادبش می کردم. زیادی بند خوانواده ی پدریش شده بود.

در مسیر سعی می کردم ذهنم را پرت کنم از خوره هایی که سخت به جاننش افتاده بودند؛ چند سالی بود این خوره ها دست از سرم برنمی داشتند. خوره هایی مثل برتری خاندان خالدی ها نسبت به ما. خوره هایی مثل حرف آخری که توسط محمدجوادخان زده می شد. دیگر حالم از این قسم خوره ها به هم می خورد.

در قسمت آشپزخانه باز هم هیاهو به راه بود. البته سرآشپز این دو سال اخیر آن قدرها مثل سرآشپز سابق خشن و پر سروصدا نبود؛ اما باز هم نمی شد لذت این هیاهو را منکر شد. شغلم را دوست داشتم. از کنار خدمه گذشتم. در بین خدمه همه همدیگر را با اسم صدا می زدند و من هم همین طور عادت کرده بودم.

سوده خانم خیلی ساکت بود. از آن بمب انرژی بانمک و خنده رویی که با وجود شوهر مریض و دو بچه قد و نیم قد و هزار جور